

واژه ها سوخته اند از نفسم
دشت بی حاصل من خشکیه ست
آفتابی که شبیخون زده است
همه هستی من را برده است
*

چه کسی کرد گرفتار مرا؟
این گرفتاری من غمگین است
صبحدم غنچه نشکفتن من
همه از خواب شب پیشین است
*

این چه چنگال بزرگی است دگر
که مرا می برد از بودن خود
من چرا رفته ام از هوش کنون
کی رسم تا شب آسودن خود
*

من به فرسایش خود می نگرم
آسمان منتظر دست دعاست
این تب آلوده شب بی انصاف

آخرش روشنی یک فرداست

*

دستم آهسته ورق زد تقویم

یعنی یک روز دگر هم بگذشت

هر چه فریاد زدم از ته دل

آب آخر ز سر من بگذشت

...